نشر بیدگل
Bidgol Publishing co.

نشر بیدگل

سرشناسه: کاپوتی، ترومن، ۱۹۸۴-۱۹۲۴م. Capote, Truman
عنوان و نام پدیدآور: در کمال خونسردی / ترومن کاپوتی؛ ترجمهٔ نصراله مرادیانی
مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری: ۴۵۸ص.؛ ۹/۵×۱۹ س‌م.
شابک: ۲-۱۰۴-۳۱۳-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: In Cold Blood
یادداشت: ترجمهٔ دیگری از کتاب حاضر با عنوان "به خونسردی" توسط فرانکلین منتشر شده است.
عنوان دیگر: به خونسردی
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.
موضوع: American Fiction -- 20th Century
شناسهٔ افزوده: مرادیانی، نصراله، ۱۳۶۲-، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۵۳۱
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
شمارهٔ کتاب‌شناسی ملی: ۹۰۶۱۰۹۶

در کمال خونسردی

گزارشی بر اساس واقعیت از چند فقره قتل و عواقب آن

ترومن کاپوتی

ترجمهٔ نصراله مرادیانی

نشر بیدگل

نشر بیدگل

Bidgol Publishing co.

In cold blood
Truman Capote
Vintage, 2012

در کمال خونسردی

ترومن کاپوتی
ترجمهٔ نصراله مرادیانی
ویراستار: مریم فرنام
نمونه‌خوان: میترا سلیمانی
مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان
مدیر تولید: مصطفی شریفی
چاپ اول، زمستان ۱۴۰۱ تهران، ۱۰۰۰ نسخه
شابک: ۲-۱۰۴-۳۱۳-۶۲۲-۹۷۸

Bidgol Publishing co. | نشر بیدگل

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷
فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴
تلفن فروشگاه: ۶۶۹۶۳۶۱۷، ۶۶۴۶۳۵۴۵

همهٔ حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.
bidgol.ir

هدف از راه‌اندازی مجموعهٔ ادبیات داستانی نشر بیدگل آن بوده که با بهره جستن از تجارب گذشتهٔ این نشر و با یاری مترجمانی خوب و زبان‌دان، در کنار مهارت هنری و فنی سایر اعضای نشر، ترجمه‌هایی خوب و دقیق از آثار ادبی ارائه شود که درخور نام نویسنده‌ها و آثار این مجموعه باشد.

به‌جز توجه به زیبایی و پیراستگی ظاهری و محتوایی ترجمه‌ها، می‌خواهیم آثاری از فرهنگ‌های مختلف در اختیار خوانندهٔ فارسی‌زبان قرار دهیم و تلاشمان بر آن خواهد بود که متن‌ها ترجیحاً از زبان اصلی‌شان برگردانده شوند و بدین‌ترتیب، امید آن داریم که خوانندهٔ فارسی هم بیشتر بخواند هم دقیق‌تر.

نصراله مرادیانی

نشر بیدگل

برای جک دانفی و هارپر لی،
با عشق و احترام

نشر بیدگل

نشر بیدگل

سپاسگزاری

آن دست از وقایع این کتاب که حاصل مشاهدات خودم نبوده‌اند یا برگرفته از اسناد رسمی بوده یا نتیجهٔ مصاحبه با اشخاصی که مستقیماً با ماجرا سروکار داشته‌اند؛ غالباً نتیجهٔ مصاحبه‌های متعددی بوده‌اند که طی دوره‌ای طولانی صورت گرفتند. از آنجاکه از این دوستان «همکار» در متن کتاب یاد می‌شود، نام بردن از آنها در اینجا بی‌معنی است؛ بااین‌حال، می‌خواهم رسماً اعلام کنم که قدردانشان هستم، چراکه بدون همکاری صبورانهٔ آنها کارم به انجام نمی‌رسید. درعین‌حال قصد ندارم اسامی شهروندان فینی‌کانتی را یک‌به‌یک بیاورم، کسانی که، اگرچه اسمشان در کتاب نمی‌آید، از نویسندهٔ کتاب حاضر با چنان مهمان‌نوازی و محبتی پذیرایی کردند که فقط می‌تواند قدردان باشد و جبرانش هرگز ممکن نیست. بااین‌حال قصد دارم به‌ویژه از چند نفر تشکر کنم که از مساعدت بسیار ویژهٔ آنها در کارم برخوردار بوده‌ام: دکتر جیمز مک‌کِین، رئیس دانشگاه ایالت کانزاس؛ آقای لوگان سنفورد و اعضای دایرهٔ جنایی کانزاس؛ آقای چارلز مک‌آتی، مدیر ندامتگاه ایالت کانزاس؛ آقای کلیفورد آر. هوپ، که از مساعدت‌های گران‌بهایش در امور قضایی برخوردار شدم؛ و در نهایت، و اما به‌واقع بیش از هرکس، قدردان آقای ویلیام شاون، سردبیر مجلهٔ نیویورکر هستم که تشویقم کرد این پروژه را به انجام برسانم و داوری‌اش موجب شد از ابتدا تا انتهای کار در جانب درست بایستم.

ت. ک.

نشر بیدگل

ای برادرانی که هنوز زنده‌اید از پی ما،
مگردانید رویتان از ما،
چراکه گر رحم کنید بر بینوایانی همچو ما،
پروردگار نیز رحم می‌کند بر شما.

چکامهٔ حلق‌آویزشدگان

نشر بیدگل

نشر بیدگل

در کمال خونسردی

نشر بیدگل

بخش اول

آخرین کسی که آنها را زنده دید

روستای هولکوم بر بلندای گندمزارهای مرتفع غرب کانزاس قرار دارد، ناحیه‌ای تک‌افتاده که سایر اهالی کانزاس به آن می‌گویند «اون دوردورها». این محیط روستایی، تقریباً در حدود صدوده‌کیلومتریِ مرز شرقی کلرادو، با آبیِ تندِ آسمانش و هوای صاف و خشکش، حال‌وهوایی دارد بیشتر شبیه آنچه در نواحی غربی کشور مشاهده می‌شود تا در نواحی میانی. لهجهٔ محلی رگه‌ای تودماغی دارد، شبیه لهجهٔ اهالی مرغزارها، مثل صدای تودماغی کارگران مزرعه؛ و مردها، بیشترشان، شلوار تنگ گاوچران‌ها را می‌پوشند و کلاه گاوچرانی به سر می‌گذارند و چکمه‌های پاشنه‌بلند نوک‌تیز به پا می‌کنند. زمین هموار است و مناظر به‌طرز حیرت‌انگیزی پرشمار؛ اسب‌ها، رمه‌های گاو، دسته‌ای انبار غلهٔ سفیدرنگ که با شکوه و هیبتِ معابد یونانی قد برافراشته‌اند و برای مسافرها، خیلی قبل‌تر از آنکه نزدیکشان شوند، قابل‌رؤیت‌اند.

خود هولکوم هم از فواصل بسیار دور دیده می‌شود. نه اینکه چیز خیلی چشمگیری داشته باشد ــ آنچه هست تجمع بی‌قاعدهٔ ساختمان‌هایی است که ریل خط اصلی راه‌آهن سانتافه درست از وسط دو قسمتش می‌کند، آبادی‌ای بی‌نظم و درهم‌برهم که از جنوب به باریکهٔ قهوه‌ای‌رنگ رودخانهٔ آرکانزاس منتهی می‌شود و از شمال به بزرگراهی به نام جادهٔ ۵۰ و از شرق و غرب به مرغزارها و گندمزارها. بعد از باران یا وقتی برفِ نشسته روی زمین آب می‌شود، گردوخاک غلیظ خیابان‌های بی‌نام و بی‌سایه و آسفالت‌نشده به چنان گل‌وشلی تبدیل می‌شود که بیا و ببین. در یک سر

آبادی ساختمان قدیمی گچ‌کاری‌شدهٔ بی‌روحی قرار دارد و تابلوی برقیِ Dance از طاق آن آویخته شده، اما دیگر از رقص خبری نیست و سال‌هاست که چراغ تابلو اصلاً روشن نشده است. همان‌جا ساختمان دیگری هم هست که تابلویی بی‌ربط رویش به چشم می‌خورد و این‌یکی تابلو طلایی است و روی پنجره‌ای قرار دارد و رنگش ورآمده: «بانک هولکوم». بانک در سال ۱۹۳۳ تعطیل شده و اتاق‌هایی که سابقاً دفاتر بانک بوده به آپارتمان‌های مسکونی تغییر پیدا کرده است. این ساختمان یکی از دو «ساختمان چندطبقهٔ مسکونی» شهر است؛ دومی عمارت زهواردررفته‌ای است که همه می‌شناسندش، چراکه تعداد زیادی از معلمان مدرسهٔ محلی آنجا زندگی می‌کنند، به‌عبارتی در ساختمان معلمان. اما بیشتر خانه‌های هولکوم خانه‌های چوبی یک‌طبقه‌ای هستند که جلویشان ایوان دارند.

نزدیک ایستگاه راه‌آهن، متصدی پُست‌خانه، زنی لاغر که کت جیر و شلوار لی و چکمه‌های گاوچرانی می‌پوشد، تصدی پست‌خانه‌ای ازهم‌پاشیده را به عهده دارد. خود ایستگاه نیز، با رنگ زرد رنگ‌ورورفته‌ای که پوسته‌پوسته شده، همان‌قدر دلگیر است؛ قطارهای درجه‌یک، قطارهای فوق‌العاده و قطارهای اِل‌کاپیتان[1] هر روز از اینجا عبور می‌کنند، ولی این قطارهای سریع‌السیر، که معروف حضور همه هستند، هیچ‌وقت اینجا توقف نمی‌کنند. هیچ قطار مسافربری‌ای اینجا توقف نمی‌کند ــ اینجا گاه‌وبیگاه فقط قطارهای باربری توقف می‌کنند. توی بزرگراه دو پمپ‌بنزین هست، که یکی‌شان دومنظوره است و خواربارفروشی محقری هم هست و آن‌یکی کافه‌ای دارد ــ کافهٔ هارتمن، که خانم هارتمن، مالک پمپ‌بنزین، آنجا به مشتری‌ها ساندویچ، قهوه، نوشابهٔ غیرالکلی و آب‌جوی ۳٫۲ درصد می‌فروشد. (در هولکوم هم، مثل سایر جاهای کانزاس، تولید و فروش مشروبات الکلی ممنوع است).

و در واقع کل هولکوم همین است و بس. مگر اینکه مدرسهٔ هولکوم را هم در نظر بگیرید، که البته نباید فراموشش کرد؛ بنایی زیبا که واقعیتی را آشکار می‌کند که کل شهر، از طرف دیگر، پنهانش می‌کند: اینکه والدینی که بچه‌هایشان را به این مدرسهٔ

مدرنِ «متمرکز» با کادر آموزشی خوبش می‌فرستند به‌طور کلی آدم‌های ثروتمندی هستند ــ مدرسه‌ای با مقاطع تحصیلی مختلف، از مهد کودک تا سال آخر دبیرستان، و مجهز به مجموعه اتوبوس‌هایی که بچه‌ها را جابه‌جا می‌کنند، درکل چیزی حدود سیصد و شصت دانش‌آموز، که از نقاطی حتی با فاصلهٔ حدود بیست و شش کیلومتر به مدرسه می‌آیند. مزرعه‌داران، اغلبشان، اهل کار در فضای بازند و از تبارهای بسیار متنوع‌اند؛ آلمانی، ایرلندی، نروژی، مکزیکی، ژاپنی. گاو و گوسفند پرورش می‌دهند و گندم، ذرت، بذر علف و چغندرقند می‌کارند. کشاورزی همه‌جا کاری غیرقابل‌پیش‌بینی است، ولی در غرب کانزاس کسانی که کشاورزی می‌کنند خودشان را «قماربازان مادرزاد» می‌نامند، چون باید با میزان بسیار اندک بارندگی (متوسط بارندگی چهارصد و پنجاه میلی‌متر است) و مشکلات مشقت‌بار آبیاری دست‌وپنجه نرم کنند. بااین‌همه، هفت سالِ اخیر سال‌هایی پربرکت و پرباران بوده. سایر مزرعه‌داران فینی‌کانتی، که هولکوم نیز در آن قرار دارد، اوضاعشان خوب است؛ درآمد آنها نه‌فقط از راه کشاورزی بلکه درعین‌حال حاصل بهره‌برداری از منابع فراوان گاز طبیعی است و مدرسهٔ جدید، ورودیِ دلپذیر خانهٔ کشاورزها و انبارهای غلهٔ پُر و اشباع‌شده حکایت از همین موضوع دارد.

تا صبح روزی در اواسط نوامبر ۱۹۵۹، آمریکایی‌های کمی ــ حتی در واقع کانزاسی‌های کمی ــ اسم هولکوم را شنیده بودند. مثل آب روان رودخانه‌ها، مثل سرنشین‌های اتومبیل‌های توی بزرگراه‌ها و مثل قطارهای زردرنگی که با سرعت روی ریل قطار سانتافه در رفت‌وآمد بودند، گذر هیچ حادثه‌ای هم، از نوع حوادث غافلگیرکننده، این‌طرف‌ها نیفتاده بود. ساکنان روستا، که جمعیتشان دویست و هفتاد نفر بود، با وضع موجود هیچ مشکلی نداشتند، در واقع از همین زندگی عادی‌شان کاملاً راضی بودند ــ اینکه کار کنند، بروند شکار، تلویزیون ببینند، در مراسم مدرسه و تمرین آواز دسته‌جمعی کلیسا شرکت کنند و در جلسات انجمن 4-H. اما بعد، در نخستین ساعات آن صبح نوامبر، صبح یکشنبه‌روزی، صداهایی غریب تداخلی

ایجاد کرد میان سروصدای شبانگاه عادی هولکوم، در زوزهٔ متشنج گرگ‌های صحرایی و خش‌خشِ خشکِ بوته‌خارهای غلتان و نالهٔ لوکوموتیوهای شتابانی که دور می‌شوند. در آن لحظه در هولکومِ به‌خواب‌رفته هیچ‌کس صداها را نشنید ــ صدای چهار شلیک تفنگ شکاری که، روی‌هم‌رفته، به زندگی شش نفر پایان داد. اما، بعد از این اتفاق، اهل آبادی، که تا آن موقع به‌هم اعتماد داشتند، به‌حدی که زحمت قفل‌کردنِ درِ خانه‌هایشان را به خود نمی‌دادند، در رؤیا و خیال صدای آن شلیک‌ها را از نو می‌شنیدند که تیرهای بدگمانی را به هر طرف روانه می‌کرد، شلیک‌هایی که در برقشان بسیاری از همسایه‌های قدیمی نگاه غریبی به‌هم می‌انداختند، مثل وقتی که آدم با غریبه‌ای مواجه می‌شود.

مالک مزرعهٔ درهٔ رودخانه[۲]، هربرت ویلیام کلاتر، چهل‌وهشت‌ساله بود و پس از دریافت نتایج آزمایشی پزشکی که اخیراً برای بیمه‌نامه‌ای انجام داده بود می‌دانست که در سلامت کامل به سر می‌برد. آقای کلاتر، به‌رغم اینکه عینک بدون‌قاب به چشم می‌زد و به‌رغم قدوقامت متوسطش، چیزی کمتر از صد و هشتاد سانتی‌متر، هیکلی مردانه داشت؛ با شانه‌های پهن، موهایی همچنان تیره، و قیافه‌ای بااعتمادبه‌نفس با فک چهارگوش که از سلامتی و شادابی‌اش خبر می‌داد و دندان‌هایی همچنان دست‌نخورده که آن‌قدری سالم و قوی بودند که بتواند با آنها گردو بشکند. وزنش هفتاد کیلوگرم بود؛ یعنی همان وزنی که موقع فارغ‌التحصیلی از دانشگاه ایالت کانزاس داشت، دانشگاهی که در آن کشاورزی خوانده بود. ثروتش البته با ثروت متمول‌ترین شخص هولکوم برابری نمی‌کرد، یعنی آقای تیلور جونز، یکی از مزرعه‌داران همسایه. بااین‌حال او شناخته‌شده‌ترین شهروند در میان اهالی هولکوم بود، مردی صاحب‌نام هم در هولکوم هم در گاردن‌سیتی، یعنی شهر مرکزی ناحیه، که در نزدیکی هولکوم واقع شده و او ریاست هیئت ساخت‌وساز نخستین کلیسای مِتُدیست، بنایی به ارزش هشتصد هزار دلار، را که کار ساختنش به‌تازگی تمام شده بود بر عهده داشت.

در حال حاضر رئیس گردهمایی سازمان کشاورزی کانزاس بود و کارشناسان کشاورزی ایالات میانی همه‌جا به نیکی از او یاد می‌کردند، همان‌طور که در بعضی دفاتر دولتیِ واشینگتن نیز به نیکی از او یاد می‌شد، یعنی جایی که او در زمان دولت آیزنهاور[۳] عضو هیئت اعتباریِ کشاورزیِ فدرال بود.

آقای کلاتر، که همیشه می‌دانست از زندگی چه می‌خواهد، تا حدود زیادی به خواسته‌هایش دست یافته بود. در دست چپش، روی بقایای انگشتی که قبلاً لای یکی از ماشین‌آلات کشاورزی له‌ولورده شده بود، حلقهٔ طلای ساده‌ای می‌انداخت، نمادی، به قدمت ربعِ قرن، از پیوندش با کسی که به میل خودش با او ازدواج کرده بود ــ خواهر دوستی در کالج؛ دخترک کم‌رو و پرهیزکار و کم‌بنیه‌ای به نام بانی فاکس که از خودش سه سال کوچک‌تر بود. بانی فاکس برایش چهار فرزند به دنیا آورده بود، سه دختر و بعد یک پسر. دختر بزرگ‌تر، ایویانا، متأهل و مادر پسری ده‌ماهه، در ایلینوی شمالی زندگی می‌کرد اما مرتب به هولکوم سر می‌زد. در واقع قرار بود در کمتر از دو هفته باز هم به خانهٔ پدری‌اش سری بزند، چراکه پدر و مادرش قصد داشتند به مناسبت تجدید دیدار خاندان کلاتر مهمانی بزرگ شکرگزاری ترتیب دهند (خاندانی که تبارش به آلمان بازمی‌گشت؛ اولین کلاترِ مهاجر، که حرف اول اسمش K بود و نه C، در سال ۱۸۸۰ به اینجا آمده بود)؛ پنجاه و چند نفر از قوم‌وخویش‌ها به مهمانی دعوت شده بودند و بیشترشان از جاهایی دور مثل پالاتکا و فلوریدا می‌آمدند. بِورلی، فرزند کوچک‌تر از ایویانا، هم حالا دیگر در مزرعهٔ درهٔ رودخانه زندگی نمی‌کرد؛ ساکن کانزاس‌سیتی در ایالت کانزاس بود و دانشجوی پرستاری. بورلی با یک دانشجوی جوان زیست‌شناسی نامزد کرده بود و پدرش پسرک را خیلی قبول داشت؛ کارت‌دعوت عروسی‌شان، که مقرر شده بود در تعطیلات کریسمس باشد، از حالا حاضر بود. و سوای آن دو، یکی کنیون بود، پسر خانواده، که هنوز در خانهٔ پدری زندگی می‌کرد، و در پانزده‌سالگی قدش از آقای کلاتر هم بلندتر بود و دیگری آن‌یکی خواهر بود، یعنی نانسی، که یک سال از کنیون بزرگ‌تر بود و دردانهٔ شهر.

دانش‌آموزِ تام سایر نشستند و برایش کف زدند، نمایشی که نانسی در آن نقش بِکی تاچر را بازی می‌کرد. کِیف کرده بود از اینکه بانی را بیرونِ خانه، بین مردم، می‌دید، بانی‌ای که آن روز اگرچه مضطرب بود لبخند به لب داشت، با آدم‌ها حرف می‌زد و هردو به نانسی افتخار کرده بودند؛ نانسی نقشش را خیلی خوب بازی کرده بود و موقع گفتن دیالوگ‌ها اصلاً تپق نزده بود و تعریف‌وتمجیدهای پدرش پشت صحنه دربارهٔ ظاهرش عین واقعیت بود: «واقعاً زیبا بودی عزیزم... یه دختر خوشگل جنوبی.» و آن‌وقت بود که نانسی هم مثل همان دختر خوشگل جنوبی رفتار کرده بود و با پیراهنی که دامن پف‌دار داشت تعظیم کرده و پرسیده بود آیا اجازه دارد با ماشین دوستانش برود گاردن‌سیتی. در تئاتر دولتی، جمعه، سیزدهم، ساعت یازده و نیم، «نمایش ترسناکی» اجرا می‌شد و همهٔ دوستانش می‌رفتند تماشای نمایش. آقای کلاتر در موقعیت‌های دیگر چنین خواهشی را رد می‌کرد. قوانین او شوخی‌بردار نبود و یکی از آن قانون‌ها این بود که: نانسی ــ و همین‌طور کنیون ــ روزهای وسط هفته ساعت ده و شنبه‌ها ساعت دوازده باید خانه می‌بودند. ولی، در آن لحظه، به‌خاطر پیشامدهای خوشایند آن شب دلش نرم شده و قبول کرده بود. شب نانسی تقریباً ساعت دو بود که به خانه برگشت. آقای کلاتر سروصدایش را موقع برگشتن شنیده و صدایش زده بود، چون، با اینکه او هرگز از آن مردها نبود که صدایش را بلند کند، باید رک‌وراست چیزهایی را به اطلاعش می‌رساند، حرف‌هایی که خیلی ربطی به دیر برگشتنش نداشت بلکه به جوانکی مربوط می‌شد که او را به خانه رسانده بود، قهرمان تیم بسکتبال مدرسه، بابی راپ.

آقای کلاتر بابی را دوست داشت و او را، که هفده سالش بود، نسبت به سن‌وسالش مورد اعتماد و مؤدب می‌دانست؛ بااین‌حال، نانسی، با آن محبوبیت و خوشگلی‌اش، در سه سالی که به او اجازه داده بودند «دوست‌پسر» داشته باشد، با هیچ کسِ دیگری قرارومدار نگذاشته بود و آقای کلاتر، با اینکه درک می‌کرد رسم رایج بین نوجوان‌ها در کشور این است که معشوقی داشته باشند، در رابطه‌شان «ثابت‌قدم» باشند و «انگشتر نامزدی» دست کنند، رابطهٔ آنها را جایز نمی‌دانست،